

مفهوم بایسته «دولت»...

نوشته دکتر علیقلی محمودی بختیاری

خوشبختانه، مقاله «مفاهیم راستین «دولت و حکومت» در فرهنگ ایران» بحث برانگیز شد؛ نامه‌ها و تلفنهای بسیاری- هم به نویسنده و هم به مهنامه گزارش- رسید. از آن میان به دو نامه پاسخ داده می‌شود- آنهم برای بیشتر روشن شدن موضوع.

آقای دکتر حسین طبیب- که خود نماد راستین یک ایرانی آزاده و با معرفت است- بی‌گمان از وقت بیمارانش هرگز نمی‌کاهد، ناچار از هنگام آرامش و خواب خود کاسته و افزون بر مطالعه و خواندن کتابهای دلخواهش، «مفاهیم راستین دولت و حکومت» را در مهنامه گزارش خوانده و آنچنان برانگیخته شده که مطالبی سراسر شور و حال و عشق را بنگارش درآورده است- و منتی بسیار بر من نهاده- سخنانش همه درست، آرمانخواهانه و ره برده به «تماشاگاه راز» است جز اینکه در موضوع «فر» در واژه‌های «فرمانروا» و «فرمانروایی»- که آنها را نه تنها در «دولت» که در «حکومت» هم صادق دانسته با این تفاوت که: «حکومت» «روا و ناروا» دارد. حکومتی رواست و حکومتی ناروا.

و نامه دیگر از هم میهن بزرگوار است بنام «آقای ارسلان هاشم‌زاده» از مشهد» که بخش نخست نامه همه مهرورزی به نویسنده است و بخش دوم نامه ایشان- که بحث برانگیز است- به لغزش نویسنده مقاله اشاره رفته است مینی براینکه: «دولت» در این زمینه مصداق ندارد. «حکومت» درست است و «حکیم و حاکم و حکمت و حکومت...» را از یک بنیاد دانسته و گیر کار ایشان در همین بیوند دادن دو مفهوم یکی متضاد «حکومت» با «حکمت» است- که حتماً نادرست است.

باید توجه داشت که: «حکومت و حاکم» با «حکمت و حکیم» هیچ پیوند و خویشاوندی ندارند و دشواریهای بنیادین از همین نابجا بکار بردن واژگان و عدم دلالت لفظ بر معنی، پدیده آمده است و تمام کوشش من در نوشته پیشین و اشاره به سروده شیخ محمود شبستری، برای همین بود که: لفظ باید دلالت بر معنی داشته

باشد. و بارها گفته‌ام که: «زیبایی یعنی: قرار گرفتن هر کس، هر چیز و هر لفظ، در جای بایسته و شایسته خود» و عکس آن «زشتی و ناهنجاری» است.

همه ناهنجاریها از همینجا پدید آمده‌اند که: اشخاص، اشیاء و الفاظ در غیر جای سزاوار و بایسته خود قرار گرفته و می‌گیرند... و همه زشتیها، آشوبها، ویرانیاها و خونریزیها از همین نابجا قرار گرفتن کسان در جای بایسته خود پدید آمده‌اند...

نامه این خواننده بزرگوار از اینجهت با ارزش است که شاید انگیزه روشنتر شدن مفاهیم «دولت» و «حکومت» باشد...

نخست باید بپذیریم که دو واژه «دولت» و «حکومت»- امروزه خواه و ناخواه- بکار می‌روند.

در سراسر جهان و در همه پیام رسانه‌های جهان به این دو واژه برمی‌خوریم و -بدبختانه- این دو واژه را- بسی هیچ تفاوتی- بجای یکدیگر بکار می‌گیرند. نه از «دولت» معنی و مفهوم نیکبختی، سرافرازی و کامروایی... را در می‌یابند و نه از «حکومت» معنی زور و بیداد و جهل گستری... را. تنها «حکومت» را به خوب و بدبخش می‌کنند که: این «حکومت» خوبست و آن «حکومت» بدست... و «دولت» را به همین معنی و مفهوم می‌فهمند... پس این دو واژه «دولت» و «حکومت» در زبان و قلم مردم سراسر جهان زنده و «کارآ» است. نمی‌توانیم آنها را نادیده بگیریم و نکاویده بگذاریم.

من- در این روزگار و در این زمینه- این باب را گشوده‌ام. تا- در حد امکان- خواننده را بر آن دارم که هم ببیندش و هم هر واژه‌ی را در جایگاه خود بنشانند. شاید مردم دیگر- نسل انسان- بخود آید و مفهوما را از هم تمیز دهد، زیرا تمیز دادن مفهوما انگیزه‌ی برای اندیشیدن و بیداری ذهن می‌شود... و این آرزو و خواست من است.

عین عبارت بخش دوم نامه خواننده گرامی اینست: [...] لیکن در مورد مفاهیم کلمات «دولت» و «حکومت»، بنظر می‌رسد که لغزشی رخ داده است. چنانچه اگر جای این دو کلمه را در تعاریف انجام شده با هم عوض کنیم، آنگاه

مؤید و محقق خواهند گردید. فی‌المثل هرگاه در تمام ابیاتی که از حافظ بعنوان شاهد مدعا در مقاله مذکور آمده است، کلمه دولت را بخت یا کام معنی کنیم بهتر بمعنی نزدیک می‌شویم تا اینکه معنی «حکومت» را از آنان استخراج نمایم. در حالیکه کلمه «حکومت» با داشتن تمام اسباب و لوازم، از قبیل «محکمه، حکم، حکیم، حکمت و الخ» گویي مادرزاد جای بر کرسی دارد...]

اتفاقاً سخن در همینجاست که از واژه «دولت»، بخت و کام و آنچه آرزو و خواست نهایی است بدست می‌آید و از «حکومت»، درست نقطه مقابل آن... روشنتر بگویم: لغزش این خواننده گرامی در اینست که: از یکسو «دولت» و «حکومت» را یکی دانسته و از سوی دیگر، «حکومت» را با «حکمت» از یک ریشه و بنیاد پنداشته است. و حال آنکه این دو واژه و دو مفهوم کاملاً جدا از همدند. شاید ایراد اصلی و بنیادی «کارل پوپر» در کتاب «جامعه باز و دشمنانش» بر «افلاطون» در همین نکته باشد که: از سخن «افلاطون» بوی ناخوشی به مشام می‌رسد که: «حکیم باید حاکم باشد و حاکم حکیم» و این به اصطلاح اهل فلسفه «جمع ضدین است و محال» زیرا: نه «حاکم» «حکیم» است و نه «حکیم» می‌تواند «حاکم» باشد و حکومت کند. چون لازمه «حکمت» اندیشیدن و لازمه «حکومت» خودکامگی، زورگویی و استبداد... است. و اندیشه، «سکوی پرتاب» انسان به سپهر معرفت و عشق است.

«حکیم یا فیلسوف» می‌تواند نقش آفرین «دولت» باشد اما در «حکومت» هرگز...

در جهان عشق و معرفت، پیونده راه «اختیار» را به «تو» به «یار» می‌دهد و مسئولیت را می‌پذیرد. در اصطلاح جامعه‌شناختی امروز، پایه مدیریت، بر اصل پذیرش «مسئولیت» استوار است. در صورتی که «حاکم» هرگز خود را مسئول نمی‌داند، مردم در برابر او مسئول و محکومند و باید مطیع او باشند. اما «حکیم» دارای «شناخت» است. دانا و بینا و آشنا به راز آفرینش باید باشد، و ناچار «خوشکار» است و در برابر «هنجار آفرینش» و در برابر انسان

«مستول» است. بویژه آنگاه که از مرز اندیشه و «حکمت» فراتر می‌رود و به «حریم معرفت و کمال» گام می‌گذارد... «حکیم» معنی و مفهوم واژگان را درمی‌یابد و می‌فهمد. می‌داند که «سرنوشت» و «قسمت ازلی» هیچ ربطی به «جبر» ندارد. و می‌داند که انسان در قلمرو اندیشه و زندگی اینجهانی خود، «مختار» است و این «اختیار» را با «قسمت ازلی» و آنچه کل آفرینش را در برمی‌گیرد، نمی‌آمیزد.

این غزل حافظ را با ژرفی بخوانید:
ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی
دل بی تو، به جان آمد، وقتست که بازآیی
ای درد توام درمان - در بستر ناکامی -
وی یاد توام موتس - در گوشه تنهایی -
در «دایره قسمت» ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو
فرمایی

فکر خود و رای خود، در عالم زندگی نیست
کفرست درین مذهب، خودبینی و خودرایی
زین دایره مینا، خونین جگرم - می‌ده -
تا حل کنم این مشکل، در ساغر مینایی
حافظ، شب هجران شد، بوی خوش
وصل آمد

شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدایی
پیش از هرگونه داوری درباره
این غزل، باید بگویم که: «دایره
قسمت» و «نقطه تسلیم» را نباید به
موضوع «جبر» آلود یا تعبیر کرد. که
اصولاً بحث جبر و اختیار، بصورتی که
تاکنون مطرح بوده، باطل است.

سخن از «قسمت ازلی و اختیار است» گفتیم که انسان در قلمرو زندگی خود «مختار» است. اتفاقاً در همان «قسمت ازلی و دایره قسمت» به انسان «اختیار» داده شده، زیرا که انسان «خردمند» است و دارای «اندیشه». می‌دانیم که نخستین آفریده آفریدگار «خرد و عقل» است و انجامین آفریده، «انسان» است. در «دایره قسمت و هنجار آفرینش»، این دو (نخستین و انجامین آفریده) بهم می‌پیوندند و همین پیوند انسان و خرد، به او - در قلمرو زندگی محدود اینجهانی خود - «اختیار» داده است. قلمرو زندگی محدود انسان با «دایره گردش ایام» تفاوت از زمین تا آسمان دارد. انسان در این قلمرو «آزاد» است. برای نمونه: او می‌تواند از نور

خورشید بهره‌مند شود یا می‌تواند با ایجاد مانع و حجاب، خود را از فیض فروغ خورشید بی‌بهره سازد... می‌تواند با پیروی از «جهل»، بر دست و پای خود بند بگذارد، خواری و زبونی را بر خود هموار سازد یا اینکه: با پیروی از خرد و اندیشه دارای زندگی شایسته و آراسته بهمة زیبایی‌های زندگی گردد و بسوی آزادی، آزادگی، داد، نیکبختی، سرافرازی و آبادانی سرزمین و میهن



خود و جهان انسانی، گام بردارد و کامیاب شود... در «دایره قسمت» و «دایره گردش ایام» و در قلمرو «زروان اکران» (= زمانه بیکرانه)، نه انسان، که: کل جهان هستی «نقطه تسلیمند» - و باید باشند - آنجا فرمانروا، هنجار آفرینش است. آنچنانکه در یک «کالبد» هر یاخته یا اندام - در قلمرو کار خود - آزاد و مختار است. اما در مجموع از فرمان «مغز» پیروی می‌کنند. در کل کالبد اگر هر عضوی بخواهد «خودبین و خودرای» باشد، هنجار کالبد بهم می‌ریزد و کالبد ناخوش و بیمار می‌شود. بدین سبب گفته می‌شود:

«گفرست درین مذهب، خود بینی و خودرایی»
در کالبد بهنجار، «دولت» بر کار است.

«مغز» و تمام یاخته‌های مغز همه کنش و واکنشهای خود را در جهت سلامت و نیکبختی و زیبایی و کامروایی اندامان کالبد بکار می‌گیرند. و هر اندامی برای بهبود و سلامت دیگر اندامان می‌کوشد. فرمانروایی مغز و فرمان‌پذیری اندامان و یاخته‌ها، همه دلخواه، به آیین و در جهت هنجار و سلامت کل کالبد در کارند. از «آزادی و اختیار» خود نه تعبیر نادرست می‌کنند و نه بهره‌ناروایی می‌گیرند... اما «حکومت» مانند «غده سرطانی» در کالبد است. ریشه می‌دواند و نابود می‌کند...

انسان با معرفت و خردمند می‌پذیرد و می‌گوید:

چه کند کز بی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

و همین انسان می‌داند که «دایره گردش ایام» گُل آفرینش را در برمی‌گیرد. همه کس و همه چیز بر مدار او می‌گردند... اما در قلمرو زندگی محدود:

کسی کاو «خاطر مجموع» و «یار نازنین» دارد

سعادت مہلم او گشت و «دولت»
همنشین دارد

و این انسان با خود و به خویشتن خویش می‌گوید:

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت
دان

که دوران ناتوانیها، بسی زیر زمین دارد

«انسان» و «دولت»

گاه قلمرو زندگی انسان آنچنان

گسترده می‌شود که «دایره مینایی» و سپهر و اختران پیرامون خود را نیز در برمی‌گیرد و همین امروز گواه آن هستیم و ره‌جویی انسان را در «دایره مینایی» و ستارگان دور و نزدیک می‌بینیم. اگر حافظ در جهان بینش و نظر می‌گفت:

زین «دایره مینا» خونین جگرم - می‌ده -

تا حل کنم این مشکل در «ساغر مینایی»

امروز با گنشن و کاربردهای فیزیکی، آن دشواریها را حل می‌کنند و از «چه و چون و چندی» سپهر و اختران آن سردمی‌آورند و اینهمه با «قسمت ازلی» و «دایره گردش ایام» که محیط بر آسمانها و کهکشانها و منظومه‌های اختری و کل جهان هستی و در نتیجه این جهان کوچک

انسانی است، تفاوت دارد. «قسمت ازلی و سرنوشت» امری «مقدر» است. «مقدر»، یعنی: اندازه گرفته شده... «فیل» اندازه‌ی دارد و «گنجشک» هم اندازه‌ی... هر یک وظیفه و کار و کاربردی دارند. نه کار و اندازه «فیل» برآزنده «گنجشک» است و نه کار و اندازه «گنجشک» برآزنده و در خور «فیل» است... این هر دو آزاد و رها در طبیعتند- با زندگی ویژه خود- انسان، با کوشش، تلاش، تدبیر و چاره‌اندیشی می‌تواند هر دوی آنها را ببند بکشد، رام کند و بفرمان بگیرد و کارهایی از آنان بخواهد که در حالت طبیعی انجام نمی‌دادند و در خور آنها هم نبوده و نیست. این کارهای نوآیین را سرنوشت و قسمت ازلی تعیین نکرده است بلکه بهره‌کنش و واکنش میان دو گونه آفریده است. این یک، خرد و تدبیر دارد، چاره‌اندیشی می‌کند، دام می‌گسترده و آن یک را به دام می‌آورد و بکار می‌گیرد. اگر آنها اندکی زیرک باشند- که در میانشان فراوانست- به دام آدمی گرفتار نمی‌شوند. می‌ستیزند یا می‌گریزند... چنین نیست که برخی از «فیلها و گنجشکان» را «قسمت ازلی و سرنوشت» به دام انسان می‌افکند تا کارهایی بخواست انسان انجام دهند و انبوهی از آنان آزاد و رها باشند... (به داستان طوطی و بازرگان در مننوی مولوی نگاه کنید) در قلمرو انسان هم همین هنگامه و گیر و دار وجود دارد. یک فرد، یا مردم یک روستا، یک شهر یا یک جامعه و کشوری، می‌توانند با برخورداری از خرد و اندیشه و تلاش و کوشش و آگاهی و بهمیستگی و پیوند و پیمان معنوی و اخلاقی میان اندامان و اعضاء خود، زندگی دلخواه، سرفراز و شایسته خود را بدست آورند. یا برعکس، به انگیزه: نفاق، بی‌خردی، ناآگاهی، خودکامگی و جهل، بفرمان کس یا کسانی (یا حکومتی) درآیند و بر دست و پای خود و همگان خود بند بگذارند و خواری را برای خود به پسندند و زور و ستم و جهل را بر خود و جامعه خود حاکم کنند... هرگز «قسمت ازلی و سرنوشت و تقدیر» انسان را بچنین کارهایی و لغزشهایی وانمی‌دارد. این جهل و ستم‌پذیری خود انسان است که او را گرفتار جهل و ستم می‌کند نه قسمت ازلی. اصولاً بحث ناخوش «جبر و اختیار»- بگونه معمول و مرسوم میان اهل کلام- معنی و مفهوم بنیادی ندارد. امریست ساخته ذهن انسان که در فضای تاریک و ظلمانی جهل- بگونه ناخوشایندش- رشد می‌کند، می‌بالد و سایه گستر می‌شود، به

گفته مولانا:

این پشیمانی که خوردی از بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی
این که فردا این کنم یا آن کنم
خود دلیل «اختیار» است ای صنم

«دولت» زاییده «اختیار» است... همان چیز یا پدیده‌ی است که انسان و جامعه را از این تاریکی و ظلمت بیرون می‌کشد و آگاهی می‌دهد. «دولت» چیزی جدا از انسان نیست، در خود انسانست. همراه انسانست. انسان باید آنرا تازه، شاداب و پربازده پاسداری کند. آنرا بفراموشی نسپارد. همانگونه که خرد و دانش و بینش هم در خود انسانست که باید از درونش بیرون کشیده شود و بارور گردند- و معنی «فرهنگ» همین بیرون کشیدن استعدادهای نهفته در درون آدمی است- اگر انسان بر اثر جهل و ناآگاهی این پدیده «ورجاوند و سپند» درونی و خدادادی را فراموش کند و پرورش ندهد، حتماً گرفتار «حکومت جهل» می‌شود. «حکومت» هم در خود انسان است. همان غده سرطانی‌ست که در درون انسان پدید می‌آید و انسان را از پا در می‌آورد. اینها همه به خود انسان وابسته‌اند... بگفته ناصر خسرو:

چو تو خودکتنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختر را
به چهره شدن چون پری، کمی توانی
به افعال مانده شوم پیری را

آفرینش «پری و فرشته» با آفرینش «تو» (= انسان) متفاوتست. زیرا «انسان» از «پری و فرشته» بالاتر است چون: «فرشته عشق نداند که چیست» و انسان می‌داند. انسان خردمند است، توان و «اختیار» دارد. حق‌گزینش دارد. انسان به فعل و کار و رفتار، می‌تواند «پری» شود اما «پری» نمی‌تواند به پایگاه انسان برسد...

برای روشن شدن نهشته و مطلب باید از «تمثیل» بهره گرفت (زیرا که در مثل مناقشه نیست) یا بگفته مولوی:

هست اندر باطن هر قصه‌ی
خورده بیان را ز معنی حصه‌ی
خوشتر آن باشد که وصف دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

بدینرو مفهوم «دولت» را از راه «تمثیل» روشتر می‌کنم تا تفاوت آن را با «حکومت» دریابید و به آسانی دریابید که: «حکومت» از ریشه و بنیاد «حکمت» نیست...

اگر به روزگاران گذشته برگردیم- پیش از راه آهن و مظاهر تمدن نوین- به زندگی یک

هستی که معنی و مفهوم «دولت» را از دست بدهد گرفتار «حکومت» می‌شود و «حکومت» او را به خواری می‌کشد.

روستا نگاه کنیم اصطلاح و واژه «دولت» را بهمان معنی و مفهومی درمی‌یابیم که در سخن حافظ... در زبان مردم روستاهای کهن به «گله» گویند. «دولت» می‌گفتند و کس یا کسانی را که دارای «گله منظم گویند» بودند، «دولتمند» مینامیدند... اکنون خود را در برابر یک نمایشنامه بسیار ساده و کوتاه روستایی قرار دهید:

بامداد بگاه، گله به کوه می‌رود، تا شامگاه می‌چرد، راه می‌پوید، تلاش می‌کند، بارور می‌شود و تمام روز را در تکاپوست تا پستانهایش پر از شیر، پشش پر از پشم و کالبدش فربه شود... پسین- بهنگام نزدیک شدن تاریکی- همین گله از کوه بسوی ده باز می‌گردد- پربار، پربازده، پر برکت و در عین خستگی پرنشاط- مردم ده با شادی و خشنودی تمام به پیشباز گله می‌روند، با صدای شادی آور گله شاد و سرمست و امیدوار می‌گردند. می‌دانند که: خوراک، پوشاک و گذران زندگی‌شان از «فر گله» فراهم است و بی‌اندوه و دلهره، زندگی شاد خود را پی‌میگیرند و فردای هولناکی را هم در پیش روی خود حس نمی‌کنند. سراسر زندگی‌شان امید است. همین امیدواری، آنان را به تلاش بیشتر به بارآوری و آبادانی بیشتر به شادی و خوشی بیشتر رهنمون می‌باشد.

مردم ده به آن «گله» می‌گویند «دولت» و هنگام سرازیر شدن «گله» به ده می‌گویند: «دولتمان آمد»... بیایم با خود بیندیشیم که چرا واژه «دولت» در زبان روستائیان و همین واژه را

در زبان «حافظ» برای سازمان و هنجار اداره کشور بکار برده‌اند. حال آنکه واژه‌های «سلطنت» و «حکومت» جفا افتاده بودند. برگردیم به جستار بنیادین خود، نگاهی به دیوان حافظ می‌افکنیم. حافظ می‌گوید:

گر «دولت» وصال، خواهد دری گشودن
سرها بدین تحیل، بر آستان توان زد
یا:

سحرم «دولت بیدار» بیالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی ناله گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

این «دولت بیدار» همانست که «مونتسکیو» آنرا بگونه (L'ETAT PROVIDENCE) بکار برده است اینها همه موضوع «زبان دلالت» هستند، دانش «معنی‌شناسی» است. حافظ می‌گوید:

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن؟
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

شناخت این مفاهیم، معرفت می‌خواهد. خرد و آگاهی می‌خواهد... آیین‌نامه و برنامه کار «دولت» سیاست است. «سیاست» بمعنی بیدار شدن و بیدار کردن است. «دولت» یا «فر سیاست» جامعه و ملتی را بیدار می‌کند، پاس می‌دارد تا «کام خود از زمانه بستانند»... پس: «دولت» همان بخت و کام و انگیزه بیداری و نیکیبختی است... «دولت» از دل جامعه برمی‌خیزد. از دل جامعه آگاه، بیدار و خردمند-اندامان «دولت» همه «رنج» می‌کشند تا برای مردم «گنج» فراهم شود، پاسداری و نگهبانی می‌دهند تا مردم با آرامش تمام زندگی کنند، خوش بخوابند، بهنگام بیدار شوند، بکوشند، بیافرینند، بسازند و خوش باشند...

انسان به «اختیار» خود، برای پیشرفت، رسیدن به آماج و همبستگی- با آگاهی و خرد- خود را در اختیار «یار، آشنا و دولت» می‌گذارد. آنچنانکه تمام اندامهای کالبدی سالم بفرمان و «مغز» هستند. جامعه و ملت و کشور، در سایه این همبستگی و عشق و مهر و کار و کوشش: پیشرفته، سرافراز، شاد و آباد می‌شود. مردم با آزادی به زندگی سرافراز خود می‌پردازند. دانش و بینش اوج می‌گیرد و فرهنگ، آرایش کشور می‌شود... در هنگامه ناهنجاری و ناخوشی- همین انسان- باز هم به «اختیار» خود-

ولی بر اثر جهل و خودکامگی و بیخردی- زیر حکم «حاکم، غیر و مدعی» در می‌آید... انسان، هنگامی «افسار» خود را بدست «غیر» می‌دهد که «افسر» خرد و اندیشه و دانش را از سرافکنده باشد، در اینصورت و در این هنگامه است که: خوار، توسری خور، و دارای کشوری ویرانه و بی‌اعتبار خواهد بود...

انسان «ظلوم و جهول»...

بار «امانت عظیم» را انسانی پذیرا می‌شود و بدوش می‌کشد که به «اختیار» «یار و آشنا» باشد با «مغز» و خرد و اندیشه، همگام و همراه باشد- به حریم عشق برسد... انسان با عشق «بار امانت» را می‌پذیرد- به راهبری پیر مغان، پیر خرد، «دولت»، «مغز»-

این سروده «خاقانی شروانی» را درست بخوانید تا همبستگی فرهنگی ایران را دریابید:

تا حضرت عشق را ندیمیم

در کوی قلندران مقیمیم

هم می‌کده را خدا یگانیم

هم دُرد پرست را ندیمیم

کوشنده نه از پی بهتیم

جوشنده نه از غم جهیمیم

ما بنده «اختیار یار» یم

آزاد ز دوزخ و نعیمیم

گر عالم مُحدث است، گو باش

باری ما عاشق قدیمیم

خاقانی وار، در خرابات

موقوف «امانت عظیمیم»

انسانی که به «حریم عشق» گام نهاده و «دیوانه عشق» است می‌تواند پذیرا و شایسته بر دوش کشیدن بار «امانت عظیم» باشد، نه انسان «ظلوم و جهول»... حافظ می‌گوید:

آسمان بار «امانت» نتوانست کشید

قرع کار، بنام «من دیوانه» زدند

و در همین غزلست که می‌گوید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

این سخن را کسی می‌گوید که به خود باور

دارد و بی هیچ گفتگو و پروایی می‌گوید:

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را به قلم شانه زند

چنین کسی که: «جنگ هفتاد و دو ملت را

عذر می‌نهد» و بهتر از هر کسی از «چهر عروس

اندیشه» نقاب و پرده برمی‌دارد و چنین کسی که

به پایگاه و «حریم عشق» گام نهاده و معنی هر

واژه را می‌داند و می‌فهمد و می‌داند که واژه

«دیوانه» از چه ریشه و بنیادیست، می‌گوید:

«آسمان بار امانت نتوانست کشید»

و حتماً انسان «ظلوم و جهول» نمی‌تواند تحمل چنین «بار سنگینی» را داشته باشد. این «دیوانه عشق» است که دارای چنین توش و توانیست. ترجمه واژه «دیوانه»، «مجنون» است. «مجنون» هم، همین بار معنوی را دارد. آنگاه که خلیفه‌یی بی‌خرد به «لیلی» گفت:

«از دگر خوبان، تو افزون نیستی»

«لیلی» با نگاهی خواری‌آمیز در پاسخ آن

بی‌خرد:

«گفت خامش چون تو مجنون نیستی»...

برای دست‌بایی به این مفهومهای ژرف، باید با ادبیات فارسی آشنا شد. معنی و مفهوم

واژگان بر بار و سخته را دریافت... بظاهر «خاقانی» شاعری مدیحه‌سرا است و با عرفان و

مفهومهای والای اندیشه بیگانه می‌نماید. در آغاز چنین بود. اما همینکه در «ایوان مداین»

چشم بینشش باز شد و «فرگشت» و «رسایی» پیدا کرد. از دانستنیهای خود بگونه نردبانی برای

رفتن به بام معرفت بهره گرفت. سخنش رنگ دیگری بخود گرفت، در همین روزگاران، واژه

«دولت» به معنی راستینش در سخنش بلورینه می‌شود. او دیگر «ترک و تازی» را نمی‌ستاید. او

«ایرانی» را می‌ستاید- ایرانی خردمند، برگزیده و خدمتگذار را... او در خدمت پادشاهان

ترک نژاد است اما بهترین ستایش خود را نثار «خسرو مازندران» می‌کند. که پاسدار ایران و

نگهبان «ملک عجم» است. در چکامه‌یی با مطلع:

رخسار صبح، پرده بعمدا برافکند

راز دل زمانه به صحرا برافکند

می‌گوید:

«ملک عجم» که طعمه ترکان اعجمی است

عاقل کجا بساط تمنا برافکند

تن گرچه «سور اتملک» از آنان طلب کند

کی مهر «شه» به «اتسوزغرا» برافکند

تاج و سریر «خسرو مازندران» زرشک

خورشید را گداز، همانا برافکند

«کیسخر و هده» که غلامانش را خراج

«طمفاج خان» به تبت و یقما برافکند

«ملک عجم» به کوشش «دولت» پیروید

نام عرب بیخشش نمعا برافکند

از این پس به «معرفت و عشق» می‌رسد...

«خاقانی» اصلاً در این وادی نبود. با

«عشق» بیگانه بود. حتماً «امانت عظیم» را از

همان دیدگاهی میفهمید که «سنایی» و دیگران- با توجیه ظلومی و جهولی- میفهمیدند، آن زمان

«خاقانی» به این راز پی برد که در «ایوان مداین» درآمد و به راهنمایی «دجله» از «پوست» بیرون شد و به «مغز» رسید. بی گمان در این هنگام است که می گوید:

ما بنده اختیار یاریم

آزاد ز دوزخ و نعیم

عالم گر محدث است، گو باش

باری ما عاشق قدیمیم

و خاقانی «وار، در خرابات»

موقوف «امانت عظیمیم»

او یکبارچه «پوست» بود. از «مغز» بیگانه بود. سراپا «ادعا» بود. اما یکبارچه از «پوست» بدر آمد. اندیشه شد... به این «بند» از یکی از ترکیب بندهای خاقانی هم دقت کنید تا دریابید که انسان چگونه می تواند از «پوست» بیرون آید و یکبارچه «مغز»، «اندیشه» و «خرد» شود...

شاهد روز از نهان آمد برون

خوانچه زر ز آسمان آمد برون

نعره مرغان برآمد «کالصبح»

ویدلی «از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد می شدم

پیری از کوی مغان آمد برون

عاشقی توبه شکسته همچو من

از طواف خمستان آمد برون

دست من بگرفت و در میخانه برد

با من از راز نهان آمد برون

گفت: می خور تا برون آیی ز پوست

لاله نیز از پوست زان آمد برون

می خوری به کز ریا طاعت کنی

گفتم و تیر از کمان آمد برون

پای رندان بوسه زن خاقانیا

خاصه پای کز جهان آمد برون

اینان همه این نیکبختی ها را از «بمن عشق و

دولت رندان پاکباز» دارند...

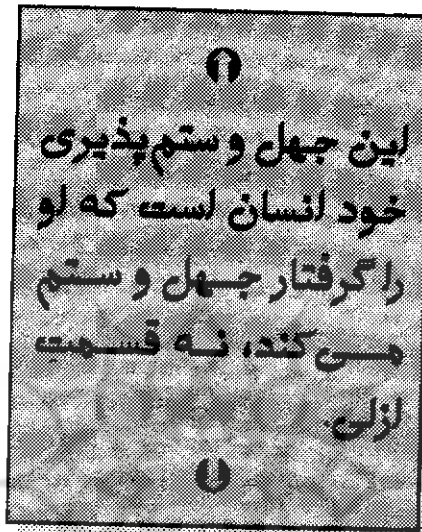
از زبان نظامی و سعدی...

آماج از این سخنها و کشانیدن خواننده به «دیار عشق و عرفان» اینست که بدانید «کشور داری و زندگی بهنجار» ملت ایران در سایه «شناخت، معرفت، خرد و عشق» بوده است. هر زمانی که این «معرفت» را از دست داده به نکت افتاده است. زیر فشار «حکومت جهل» دست و پا زده، خوار شده و باید خوار شود.

باید این خواریها، تیره روزیها را بکشد و ببیند تا دوباره بیدار شود، بهوش آید، آگاهی پیدا کند و به زندگی خود «معنی» بدهد. زندگی

«بی معنی»، بی ارزش است. خواری آور است، مرگ تدریجی است...

در فرهنگ ایرانی، هر «مفهومی و معنایی» برای خود کالبدی، بنام واژه دارد. باید لفظ بر معنی دلالت داشته باشد... برای نمونه: در فرهنگ ایرانی: «جنگ» بمعنی «کار» است از آن «کارزار و پیکار» را داریم. «کار» انگیزه بیداری، آبادانی و زندگی است... در فرهنگ «انیرانی»، جنگ بمعنی کشتن، ویران کردن، سوختن و غارت کردن است. به این سخن و فرمان «کیخسرو» به «گودرز» از زبان فردوسی، بنگرید- آنرا بارها



تکرار کرده ام و می ارزد که تکرار شود:

به گودرز فرمود پس شهریار

چو رفتی کمر بسته «کارزار»

نگر تا نیازی به بیداد دست

نگردانی ایوان آباد، پست

کسی کاو بجنکت بنهد میان

چنان سازکز تو نبیند زیان

که نپسندد از ما بدی دادگر

سپنج است گیتی و ما برگذر

چو لشکر سوی مرز توران بری

مکن تیزدل را به آتش سری

نگر تا نجوشی بگردار طوس

نبندی بهر کار بر پیل کوس

بهر کار، با هر کسی «داد» کن

ز یزدان «نیکی دهش» یاد کن

جهان دیده بی سوی «پیران» فرست

هشیوار و از یادگیران فرست

به پند فراوانش، بگشای گوش

برو چادر مهربانی نبوش...

در پاسخ کیخسرو:

چنین گفت سالار لشکر به شاه
که: فرمان تو برتر از چرخ ماه
بدان سان شوم کیم تو فرمان دمی
تو شاه جهان داری و من رمی

شاید پی رسید که: ملتی با این فرهنگ و دانش و بینش، چرا روزگاران درازی را با نکت و خواری بسر آورده است... پاسخ آنرا داده ام و یاد آور شدم که: هر جامعه و یا هر فردی که با خودکامگی و به انگیزه جهل، «معنی» زندگی خود را از دست بدهد و نداند که: «چه می خواهد» و «چه باید بکند»، بناچار به خواری و تلخکامی می گراید... ملتی که معنی و مفهوم «دولت» را از دست بدهد، گرفتار «حکومت» می شود و «حکومت» او را به خواری می کشاند. زیرا «حکومت» همه چیز و همه کس را برای خود می خواهد ولی «دولت» هر قانون و باور و عقیده را برای «ملت» می خواهد و جز آسایش و رفاه مردم آماجی ندارد... در «دولت»، فرمانروا و کارگزاران، پاسبان و نگهبان مردم و ملت هستند. «رنج خود و راحت یاران را می خواهند»... در سراسر ادبیات ایرانی نگاه کنید، «دولت» بهمین مفهوم و معنی است.

حافظ می گوید: «دولت پیر مغان باد که باقی سهل است». چرا?... برای اینکه «پیر مغان» «انسان» را بسوی خوشی و بهزیستی رهنمون می شود. زندگی را برای «انسان» خوش و خرم می خواهد. بهشت را برای «انسان» در زندگیش فراهم می کند. آنچه را که «مدعی» «وعدده» می دهد، او در همین جهان برای پوینده راه- اگر آگاه باشد- فراهم می کند. حافظ می گوید:

مرید پیر مغانم، ز من مرنج ای «شیخ»

چرا که «وعدده» تو کردی و او بجا آورد

و با بی پروایی تمام به «مدعی» می گوید:

«پیر مغان» حکایت مقبول می کند

معدوم ار محال تو باور نمی کنم

مردم بخواری کشانیده شده، کسانی هستند که نمی اندیشند، مقلند، خودکامه اند، «سخن پیر مغان» را پشت گوش می افکنند. خرد، اندیشه و روشنفکری را بفراموشی می سپارند و گرفتار «مدعی» می شوند. چنین مردمی باید خوار، توسری خور و تیره بخت باشند. باید خواری و تیره روزی را تحمل کنند.

خود خواهی، خودکامگی، همه چیز را در انحصار خود گرفتن و برای خود خواستن و کوتاه سخن: به «حکومت» گراییدن و «معنی دولت» را فراموش کردن، بهره بی جز این ندارد... این گونه مردم، شعر حافظ را می خوانند، با آن فال

می‌گیرند. شاهنامه را گاهی می‌خوانند. اما نه به معنی آنها توجه می‌کنند و نه به «چه و چند و چون» آنها آگاهی دارند. «دولت» هم همین معنی کم‌رنگ را در ذهن آنان دارد.

سعدی می‌گوید:

«نگهبانی ملک و «دولت» بلاست... اصلاً سخن سعدی برای اینگونه کسان مفهوم نیست. به این گفتگوی «خسرو» و «بهرام گور» از زبان نظامی-درست دقت کنید:

«بهرام» نامه نوشته، تاج و تخت را «ارث پدری» خود می‌داند... در فرهنگ ایران هیچکس نمی‌تواند از راه «ارث» یا «عقیده» خاص، داعیه‌دار فرمانروایی باشد. باید از راه شایستگی، «خویشکاری» و پذیرش مسئولیت، به فرمانروایی رسید... بدینرو:

نامداران و موبدان سپاه

همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند

سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بدان کشید انجام

که نویسند نامه با بهرام

«خسرو» فرمان ریزان، نامه‌یی به «بهرام» می‌نویسد و به او یادآور می‌شود که:

من بدین «خسروی» نیم خشنود

کاشگینی ست سخت زهرآلود

آقدر داشتیم ز توش و توان

کاخترم بود از آن، همیشه جوان

لیک ایرانیان-به مهر و به شرم-

نرم گردندم از نوازش گرم

داشتمم بر آن که: شاه شوم

گردن افزاز تاج و گاه شوم

ثلک را پاسدارم از تهی

پاسبانی ست این، نه پادشهی

«خسرو» برای رسیدن به پادشاهی نه تلاشی کرده نه زد و بند. نه پای عقیده‌یی را میان کشید، نه دست به ویرانی و کشتار و برانگیختن مردم زده بود. نمایندگان مردم- پس از مرگ یزدگرد اول- او را برآن داشتند تا استعداد و توان خود را در خدمت کشور بگذارد. او از زندگی بسیار خوش و آرام و بکام خود دست کشید و کم‌رکب مردم و کشور بست. با تمام توان و توش خود کوشید تا کشور را از تباهی پاسدارد. در پاسخ «بهرام» آسان و بی‌پیرایه می‌گوید

ثلک را پاسدارم از تهی

پاسبانی ست این، نه پادشهی

این مفهوم و معنی «دولت» است و با «حکومت» تفاوت از زمین تا آسمان دارد.

ممکن است «حکومتی» نام «دولت» بر خود بگذارد اما با تعریفی که کرده‌ایم، تشخیص و بازشناسی آن دشوار نخواهد بود...

در نوشته پیشین یادآور شدم که: فرزندان «نوذر» و بنیره‌گان «منوچهر»، همه گردن‌کش و پرتوان بودند اما «فرز فرماندهی» و شایستگی پایداری «دولت» را نداشتند. بیشتر گراینده به «حکومت» بودند- خودکامه، تند و خود رای... نمایندگان مردم، «رستم» را بجستن مردی با «فرز» و «خویشکار» به «البرزکوه» می‌فرستند. «قباد پرهیز کار و روشنفکر» در البرزکوه جای گرفته است. مردم به جستجو می‌پردازند. همه ویژگی‌های فرمانروایی بهنجار را در «قباد» در می‌یابند. «رستم» مأمور آوردن او می‌شود و پس از جستجوی بسیار:

«قباد گزین را ز البرز کوه» به «میان گروه

می‌آورد» و بر اورنگ پادشاهی می‌نشاند و نامه

«دولت» بنام او خوانده می‌شود. پس از «کیقباد»

تنها و تنها «کیخسرو» است که شایستگی

رسیدن به «دولت» و «فرمانروایی» را دارد.

مردم او را با همه وجود می‌پذیرند و او همه نیرو

و توان خود را در خدمت میهن و سرافرازی

ملت و مردم می‌گذارد... روزگاری کوتاه «یعقوب

لیث» و سرانجام، «دولت بیدار سامانیان» دارای

شهر «دولت» بودند. حافظ سفارش می‌کند که:

«دولت» از مرغ همایون طلب و سایه او

زآنکه با زاغ و زغن شهر «دولت» نبود

کاووس، گشتاسب، محمود غزنوی، میمندی،

افشین و ظل‌السلطان... زاغ و زغن‌هایی بودند

که «شهر دولت» نداشتند بانگ و غوغای آنها،

پیام‌آور خزان و نغمه شومشان اندوه فزای دل و

جان مردمان بوده است. یکی پر قدرت چون

کاووس و محمود و دیگری خوار و زیون چون

افشین و ظل‌السلطان...

اتفاقاً همین «زاغ و زغن»‌های حاکم شده بر

باغ، بیشتر خودنمایی می‌کنند و با فریاد و غوغا

می‌کوشند تا «عیب بی‌هنری» خود را بپوشانند.

این غزل حافظ را هم بخوانید تا همسویی و

هم‌اندیشی و یکپارچگی فرهنگ ایران را

دریابید- که اگر «حکومت» را «دولت» بنامند،

«دولت» نمی‌شود. «دولت» هم مفهوم خود را از

دست نمی‌دهد و به «حکومت» آلوده

نمی‌گردد...

نه هر که چهره بر افروخت، دلبری داند

نه هر که آینه سازد، سکنبری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بر تراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی

و گرنه، هر که تویی، ستمگری داند

به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

به «ایهام»‌ها و «تناسیهای» سخن «حافظ» بسنگرید و آن را با جوهر سخن «افلاطون» بسنجید تا بدانید که: اگر هرکس یا هر چیزی در جای بایسته خود ننشیند، زشتی، ویرانی و نکبت، جامعه را فرا می‌گیرد. ما باید «دولت» را با مفهوم بایسته خودش بدیده بگیریم و معنی و مفهوم «حکومت» را هم بدانیم، تا دچار لغزش نشویم. زیرا:

در «دولت» پذیرش مسئولیت هست. امروزه در بحث از «مدیریت» به «اصل مسئولیت» توجه می‌شود. می‌گویند: «مدیر و مدیریت شایسته» آنست که قبول مسئولیت کند، تلاش کند و پُر بازده باشد. تلاش و بازدهیش برای پیشرفت میهن و مردم و صلاح و سرافرازی جامعه باشد...

«حکومت» درست عکس اینست. با حيله، زور، زد و بند، دام و تزویر، کشتن، ویرانی و دروغ، بر جامعه‌یی تسلط پیدا می‌کند، همه چیز و همه کس را برای خود می‌خواهد. هیچگونه بیوند و مهری میان خود و جامعه نمی‌بیند و نمی‌اندیشد. «خاطر مجموع» و مجال «اندیشیدن» را از مردم می‌گیرد. ترس و دلهره را «حاکم» می‌سازد. امر می‌کند، نهی می‌کند، تازیانه می‌زند، په دار می‌آویزد. از ویرانی باکی ندارد. باور دارد که «حاکم» باید «حکومت» کند. و درست می‌گوید. معنی «حکومت» همین است...

«چنگیز»، خود را نماینده و فرستاده خدا می‌دانست. «تاریخ جهانگشای جوینی» را باز کنید و بخوانید. چنگیز به مردم می‌گوید: «من عذاب خدایم بر شما... کتابهای این روزگاران را با دقت بخوانید: مفتی، زاهد، صوفی و زندیقان و معتقدان به کیش «مانی»... همه فرار رسیدن «قیامت» را یادآور شده‌اند و تلقین کرده‌اند که

همه چیز در خود اوست. باید هر چیزی را از خود بخواهد نه به آسمان متوسل شود و نه از بیگانه بخواهد. سخنم را با غزل حافظ پایان می‌دهم...

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا یا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان، بر دم دوش
کاو به تایید نظر حل معما می‌کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم؟
گفت: آنروز که این گنبد مینا می‌کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست؟
گفت حافظ گله بی از دل شیدا می‌کرد.
همین و بس...

که بر من و تو، در اختیار نگشاد است
یا:

بهشت کافر و زندان مومن

جهانست ای به دنیا گشته مفتون...

«بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا»...؟
با اینهمه: یک ملت با فرهنگ، همینکه لغزید و خطا کرد، به فرمان فرهنگ نهفته در جانش، بیدار می‌شود، لغزش خود را جبران می‌کند و باید بکند.
من هرگز نمی‌خواهم شما را مجاب کنم. نمی‌خواهم وادارتان کنم که سخنان مرا بپذیرید... می‌خواهم و آرزو دارم که ایرانی- بر پایه فرهنگ و آرمان نیاکانی خود- ببینید، رایزی کنید، شک کند، انتقاد کند. آنچه را خوانده و شنیده، بکارگاه دیده ببرد، بسنجد، غربال کند و سرانجام آنچه را به سود جامعه، میهن و ملت ایران است آنرا برگزیند. صلاح و سرافرازی میهن و ملت خود را بر سود احتمالی خود ترجیح دهد. یقین بدانند که سود او در سعادت، نیکبختی و سرافرازی ملت و آبادانی کشور است. بدانند که

باید شکنجه و آزار و سختگیری «حکومت» را بپذیرند. بیاور زندیقان و طبق پیشینی و پیشگوی «مانی» این روزگار مطابق است با پایان عالم و فرا رسیدن قیامت (پایان هزاره دوازدهم). همه چشم براه بلا و مصیبتند. مغولی، پنجاه نفر را در یکجا نگه میدارد و به آنان می‌گوید تکان نخورید تا بروم تیغی تیز بیاورم و سر از پیکرتان جدا سازم. پنجاه نفر می‌ایستند تا مغول برگردد و سر از تنشان جدا کند. به این مردم تلقین شده بود که: «نجنبند خسی تا نخواهد خدا». «این پایان جهان است باید تسلیم محض بود. باید مرگ را پذیرا شد...»- [پناه بر خدا از بدآموزی و جهل]-

من از شما می‌پرسم: این خواست خدا بود؟ این قسمت ازلی و سرنوشت محتوم مردم ایران بوده است؟... حتماً نه! حتماً این بدآموزی بوده است. دو شیوه اندیشه متضاد- یکی سازنده و یکی ویرانگر- یکی می‌گوید: «دست از طلب ندارم تا کام من برآید» و یکی می‌گوید: رضا به داده بده و زجین گره بکشای

ماهنامه گزارش را برای خود و دوستانتان مشترک شوید

خواننده گرامی

اشتراک ماهنامه برای شما امتیازاتی دارد که اهم آنها عبارتند از:

- * ثبات قیمت، زیرا افزایش قیمت مجله شامل مشترکان نمی‌شود. * اطمینان از رسیدن به موقع و حتمی ماهنامه.
- * عدم صرف وقت برای مراجعه به کیوسک‌های مختلف و سرگردانی و احتمالاً عدم توفیق در تهیه آن به دلیل فروش رسیدن کلیه نسخه‌ها.

فرم اشتراک ماهنامه گزارش

اینجانب: فارغ التحصیل رشته: مسئولیت فعلی: ارائه دهنده تولیدات خدمات:
کد پستی:
تلفن: فاکس:
کد اشتراک قبلی:
درخواست اشتراک ماهنامه گزارش را از شماره به مدت یک سال دارم.

لطفاً روی پاکت بنویسید «بخش اشتراک»

توضیحات:

۱- لطفاً وجه اشتراک را به حساب جاری ۱۸۸۸/۱۰ بانک صادرات شعبه ۷۹۰ تهران، خیابان دکتر مفتاح شمالی، شعبه نش اسفندیاری (نش گلزار)، قابل پرداخت در تمام شعب بانکها، واریز و اصل فیش آن را همراه درخواست اشتراک بوسیله صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۴۶۷ تهران به دفتر مجله ارسال کنید.

● شماره‌های قبلی مجله هر نسخه ۲۵۰۰ ریال به فروش می‌رسد.

نوع اشتراک	حق اشتراک یکساله
مؤسسات دولتی و ارگانها	۲۰۰۰۰ ریال
افراد	۳۰۰۰۰ ریال
دانشجویان و فرهنگیان	۲۵۰۰۰ ریال
خارج از کشور	۲۰ دلار آمریکا یا معادل ریالی

۲- علاقمندان به اشتراک در خارج از ایران می‌توانند به دو صورت زیر عمل کنند:
الف- مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۲۳ - ۰۱۰۰۰۰۲۱۴۸۱ بانک ملی ایران شعبه پاریس به نشانی 43, avenue Montaigne - 75008 PARIS
ب- معادل ریالی آن را توسط اقوام یا دوستان خود در ایران به حساب جاری ماهنامه گزارش واریز و قبض آنرا همراه با نشانی کامل (آدرس و مشخصات با حروف بزرگ لاتین) به نشانی مجله گزارش، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۴۶۷ تهران - ایران با پست سفارشی ارسال کنند.
ب: معادل ریالی آن را توسط اقوام یا دوستان خود در ایران به حساب جاری ماهنامه گزارش واریز و قبض آنرا همراه با نشانی کامل (آدرس و مشخصات با حروف بزرگ لاتین) به نشانی مجله ارسال کنند.